



یکروز که از مدرسه بخانه بازگشت دیدم همه چیز در خانه ما رنگ دیگری بخود گرفته است. چندتا از زنهاى همسایه در حیاط می پلکیدند. دوسه تاي دیگر روی پله ها نشسته بودند، يك مرد غریبه که البته میدانستم از ساکنان همان کوچه است از اتاق بیرون آمد و در حالی که آستین هایش را بالا زده بود و وانمود میکرد که دستش نجس و آلوده است و باید شسته و پاك شود. من ده یازده ساله بودم اما خیلی باهوش و زرنگ و شیطان و درس خوان. از سالها قبل که مادرم مرده بود من هیچ زنی را در خانه ندیده بودم. آنها از من و پدر متنفر نبودند ولی باین تظاهر میکردند که از حرف زدن با يك مرد مجرد زن مرده ابا و اکراه دارند. پس حالا برای چه کاری آنجا جمع شده اند؟ بلافاصله مرد دیگری از اتاق بیرون آمد و به اولی پیوست. یکی از زنها که روی پله نشسته بود سر را برگردانید و پرسید: - تموم شد، بستن؟ و آن مرد پاسخ داد: - آره بستم.

و تازه مثل اینکه متوجه حضور من شدند. باشاره ای که یکی از آنها کرد سه چهار نفری بطرف من دویدند و یکی از زنها که او را در محل حاجیه خانم می نامیدند و شوهری ممتول و بازرگان داشت مرا در بغل گرفت و نوازش کرد و با صدائی بغض گرفته خطاب بدیگران گفت: - بمیرم، بچه یتیم یتیم شد.

(یتیم)...؟ یعنی چه؟ من یتیم شدم؟ مادرم مرده بود. این را میدانستم، خودم حضور داشتم که او را از خانه ما بردند و بخاطر میآوردم که پدرم گریه میکرد اما چرا امروز تازه متوجه شده اند که من یتیم هستم؟ خودم را از میان بازوان گوشتین و از لای سینه های چاقش بیرون کشیدم و با نگاهی حیرت زده باطراف نگریستم. در نگاه من هزار سؤال بود اما زبانم یارای سخن گفتن نداشت. آن دو مرد بطرف حوض رفتند و دستهایشان را در آن آب کشیدند و خشک کردند و دگمه های آستین پیراهن را بستند. یکی دیگر از همان زنان که دانستم همسر یکی از آن دو مرد است نزدیک رفت و در پائین کشیدن آستین کت شوهرش کمک کرد و گفت: - باید بری حموم غسل بکنی.

- آره غسل میت واجبه.

ای خدای بزرگ، غسل میت...؟ برای چه؟ بکدام دست دست زده اند که میخواهند غسل بکنند؟ دنیا رو سرم چرخید و بناگاه کتابهایی را که در دست داشتم روی زمین افکندم و بطرف اتاق دویدم اما پیش از آنکه باستانه در برسم همان حاجیه خانم جستی زد و مرا از عقب گرفت و به یکی از زنان همسایه گفت: - شکوه خانم، حواست کجاست. خوب نیست بچه میت رو ببینه.

اما من از همانجا که ایستاده بودم میت را دیدم. پدرم را، او که رو بقبله وسط اتاق روی قالی خوابیده بود و فقط قسمتی از موی سر و انگشتان زرد پاهایش از بالا و پائین پتو دیده میشد. او مرده بود. اما چرا؟ صبح کن من از خانه بیرون میرفتم پدرم سالم بود. دو ریال بمن پول تو جیبی داد و سفارش کرد که آت آشغال نخورم که مریض شوم.

گریه را سر دادم و این بار خودم سرم را روی سینه های حاجیه خانم نهادم و زار گریستم...

آنروز همسایگان خیلی کمک کردند. بعدها از آنها بسیار تشکر کردم. وقتی که کمی بزرگتر شدم و به تحقیق پرداختم که آنروز پدرم چگونه مرد آنها بمن گفتند پدرت توانست آنروز به سر کار برود. حالش بهم خورد. حال تهوع داشت و فریاد می کشید که دستم درد میکند. صدای فریاد او را زنهاى همسایه می شنوند و بیاریش می شتابند.

دو تا از زنها بدنال شوهران خویش میفرستند. آقا یحیی بقال سرکوچه را نیز خبر میکنند. میروند که برای او دکتر بیاورند اما موقعی دکتر از راه میرسد بقیه در صفحه بعد

که پدربزرگ ساعتی قبل قالب تهی کرده و مرده بود. آخر همین خبر کردن و رفتن و طیب آوردن چهار ساعت بطول انجامیده و ظهر نزدیک شده بود.

دو روز همسایگان از من پذیرائی کردند. همه آنها با اجازه من که طفل کوچکی بودم دست در جیب پدربزرگ کردند و پول بیرون آوردند و او را به گورستان بردند و بخاک سپردند. حاجیه خانم مرا بخانه خودش برد و در خانه ما را قفل کرد. من دو روز آنجا بودم بی آنکه بدانم چه سرنوشتی انتظارم را میکشد اما همسایگان میدانستند من به کجا باید بروم و چه باید بکنم. یکی از آنها با اتومبیل کرایه به شاهرود رفته و به عمویی که آنجا داشتم اطلاع داده بود. مردم خیر و نیکوکاری بودند. خدا آنها را بیامرزد. بقدر یقین هیچیک از آنها زنده نیستند زیرا اکنون که مشغول نوشتن این سرنوشت هستم بیش از سی سال از آن تاریخ گذشته و من سخت میتوانم باور کنم که آنها یا یکی دونفرشان زنده باشند.

بهر حال همسایگان در مورد من نیکی فراوان کردند تا اینکه روز سوم در خانه باز شد و حاج آقا شوهر حاجیه خانم بدرود آمد و گفت:

- بفرمائید حیدرعمو... بفرما... آهای کسی نباشه...
(آهای کسی نباشه) اعلام خبر بود برای زنهای خانه. یعنی مرد نامحرمی بداخل میآید و اگر بی چادر و فاقد حجاب هستند خود را از مسیر مهمان دور کنند. حاجیه خانم و دخترش که دو سه سال از من بزرگتر بود دویدند و چادر بسر افکندند و به استقبال حیدرعمو دویدند و در راه (سکینه) دختر درشت استخوان و لندهور حاجیه خانم دست مرا گرفت و کشید و گفت: - تو چرا نشست. اصل کاری توئی... بیا به حیدرعمو سلام کن.

بهر حال همسایگان در مورد من نیکی فراوان کردند تا اینکه روز سوم در خانه باز شد و حاج آقا شوهر حاجیه خانم بدرود آمد و گفت:

- بفرمائید حیدرعمو... بفرما... آهای کسی نباشه...
(آهای کسی نباشه) اعلام خبر بود برای زنهای خانه. یعنی مرد نامحرمی بداخل میآید و اگر بی چادر و فاقد حجاب هستند خود را از مسیر مهمان دور کنند. حاجیه خانم و دخترش که دو سه سال از من بزرگتر بود دویدند و چادر بسر افکندند و به استقبال حیدرعمو دویدند و در راه (سکینه) دختر درشت استخوان و لندهور حاجیه خانم دست مرا گرفت و کشید و گفت: - تو چرا نشست. اصل کاری توئی... بیا به حیدرعمو سلام کن.

- آسمت چیه پسرم؟
حاجیه خانم گفت:

- اسمعیل، حیدرعمو...
ولی حیدرعمو اظهار داشت:

- بذارین خودش بگه. میخوام ببینم مثل منیر سین و شین را میتونه خوب تلفظ بکنه؟
و من گفتم: - اسمعیل...

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حاجیه خانم چادرش را جابجا کرد و بیشتر روی خود را پوشانید و از زیر چادر گفت: - حیدرعمو، حالا که دستش از این دنیا کوتاه شده شما اونو ببخشین.

من خیلی پیش بخشیدمش خانم. بخودشم گفتم که ازت کینه ای ندارم. ازش خواهش کردم که پیش من بیاد و اگر کاری دارد بمن بگه. خدا خودش رحیمه. ای حاج خانم، خودتون میدونین که هرکسی توی این دنیا سرنوشت و قسمتی داره، قسمت من و اونهم این بود. (منیر) چند سال پیش جونمرگ شد. (همت) هم از این دنیا رفت و حالا میوه دل اونها واسه من مونده. باشه، قدمش روی چشم من. این بچه هم بوی منیرو میوه و هم جای برادرمو میتونه واسه دل من بگیره. اولادهای مهربونی که ندارم شاید لاقل این بچه واسه من باعث دلگرمی و امیدواری بشه...

و آنگاه دستی به گونه اشک آلود من کشید و پرسید:

- آسمت چیه پسرم؟
حاجیه خانم گفت:

- اسمعیل، حیدرعمو...
ولی حیدرعمو اظهار داشت:

- بذارین خودش بگه. میخوام ببینم مثل منیر سین و شین را میتونه خوب تلفظ بکنه؟
و من گفتم: - اسمعیل...

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

- الله اکبر... درست مثل مادرش حرف میزنه. اونم مخرج سین و شین نداشت و زبونش بدندوناش میگرفت.

حیدرعمو خنده را سرداد و قهقهه ای زد و گفت:

اسمعیل بریم به ده و شما زحمت فروختن اسباب و اثاث مرحوم همت را قبول کنین.

حاجی جواب داد: نه حیدرعمو. ببخشین ها، من اینکارو نمیکنم. آخر عمری نمیخوام زیر بار دین مرده برم و لگد بگور بزئم. ممکنه یه جنسی یه خورده ارزونتر فروش بره و من پیش خدا مسئول قرار بگیرم. این حق صغیره، خدا به کسی که مال صغیره و حیف و میل کنه رحمت نیاره.

از حیدرعمو اصرار و از حاجی و حاجیه خانم انکار تا بالاخره آنها پذیرفتند و کالتا از جانب من که صاحب اصلی اجناس بودم این وظیفه را انجام دهند بشرطی که حیدرعمو بعنوان ولی و قیم ابتدا همه ماترک پدرم را بآنها بمبلغ صد ریال بفروشد تا آنها اگر جنسی را ارزانتر از ارزش واقعی آن فروختند مسئول قرار نگیرند و کارشان بمنزله این باشد که مال خودشان را فروخته اند. این يك كلاه شرعی بود که به سر حادثه گذاشتند. همانروز و در همان جلسه حیدرعمو ماترک پدرم را زبانی و شفاهی به بهای صد ریال به حاج آقا فروخت و اقرار کرد بهای آنرا گرفته است و باز قرار گذاشتند که حاج آقا به سر فرصت سمسار بیاورد و اثاث البیت را بفروش برساند و پول دریافتی را ببنانک ملی شعبه شاهرود به حساب پس انداز حیدرعمو حواله کند و حیدرعمو این پول را بمصرف تحصیل من برساند.

آنها داشتند این معامله شرعی را انجام میدادند و من در اتاق دیگر چمپانه زده بودم و فکر میکردم که در باز شد و سکینه بدرون آمد. سکینه دو سه سال از من بزرگتر بود ولی از نظر هیكل دو برابر وزن مراداشت. وقتی مرا غمین و افسرده دید چادرش را به زمین انداخت و رویرویم نشست و با دست بروی زانویم زد و گفت:

- چته اسی؟ چرا غصه میخوری؟ خونه حیدرعمو بیشتر بهت خوش میگذره. مرد

نازنین و خوبیه. حیدرعمو در سخاوت و نیکی شهره داره. همه اهالی شاهرود اونو میشناسن و بهش احترام میدارن. البته بچه های خلف و خوب نداره اما خودش مرد شریفیه تورو هم خیلی دوست داره. نشنیدی گفت بوی منیرو میده؟

در چشمانش دقیق شدم و گفتم: مگر منیر مادر من نبود؟ چرا باید حیدرعمو راجع ب مادر من اینجور حرف بزنه؟

سکینه خنده کنان گفت: - والله اسی جون، این قصه خیلی مفصله. منم تازگی شنیدم. منیرخانوم مرحوم مادرت اهل شاهرود بود. شما هم... یعنی پدرت و حیدرعمو اونجا زندگی میکردن. حیدرعمو بزرگتر بود و زن و بچه داشت اما عاشق منیر دختر همسایه کوچه شون شد و یکی رو فرستاد بخواستگاری دختره غافل از اینکه منیر با آقا همت پدرت عاشق و معشوق هستن و همدیگرو میخوان و قرارمدار عروسی گذاشتن. پدرت از حیدرعمو خیلی میترسید و یا خدا میدونه شاید احترامش میداشت. بهر حال، پدر و مادر دختره به خواستگاری حیدرعمو جواب مساعد دادن چون حیدرعمو پولدار بود. ثروتمند بود و مثل ریگ پول خرج میکرد اما آقا همت مرحوم پدرت پول نداشت. بعلاوه کسی نمیدونست که اونها خاطر همدیگرو میخوان. همت و منیر وقتی که دیدن کار داره قاطی میشه و چیزی نمونده که اونو واسه حیدرعمو عقد کنن دوتائی دست همدیگرو گرفتن و با يك کامیون باری بطرف مشهد فرار کردن و اومدن اینجا رفتن خونه یکی از آقایون علما بست نشستن. آقا بجای اینکه دختر و پسر فراری رو بدست شهربانی بسپره چند نفر و فرستاد بدنبال پدر و مادر منیر و دستور داد که حیدرعمو را هم بیارن به مشهد. وقتی همه جمع شدن آقا خودش از پدر و مادر منیر اجازه گرفت و اونو

برای مرحوم آقا همت پدرت عقد کرد و اونها شدن زن و شوهر. کسی هم جرئت نداشت روی حرف آقا حرفی بزند. حیدرعمو که مثل پلنگ تیر خورده شده بود و زانو جلو آقا نشسته بود و حرف نمیزد و حتی وقتی آقا گفت تو برادر بزرگ هستی و باید به برادر کوچکترت سرمایه کسب بدی که با زنت زندگی بکنه جواب داد چشم و فوراً دست بجیب برد و بیست هزار تومن پول درآورد و جلو آقا گذاشت. با همون پول بود که مرحوم پدرت اومد این خونه رو خرید و بعد هم تو بدنیا اومدی اون موقع مادرم میگه من سه ساله بودم. الان یازده دوازده سال از اون تاریخ میگذره.

- خوب، داستان شیرینی بود. اما حیفه که پایان بدی داشت. بعد چی شد؟

- هیچی، پدرت و منیر زندگی خوشی داشتن. حیدرعمو دیگه بسراغشون نیومد اما گاهی برای پدرت نامه می نوشت تا اینکه تو بدنیا اومدی و بزرگ شدی. تازه شش ساله شده بودی که مادرت سینه پهلو کرد و مرد. اونسال میگن زمستون سردی بود و خیلی ها مردن. مادرت هم مرد. پدرت خیلی غصه خورد. دیگم زن نگرفت. هرشب جمعه میرفت سرخاک مادرت. همه میگفتن آقا همت زیاد عمر نمیکنه. همینطور هم شد و پنجسال بعد، همین دوسه روز پیش بالاخره پدرت هم مرد و رفت پیش مادرت. آخه اونها خیلی بهم علاقه داشتن.

او حرف میزد و من گریه میکردم. از عشق چیزی نمیفهمیدم اما تحت تاثیر قصه پر غصه زندگی پدر و مادرم قرار گرفته بودم.

من و حیدرعمو با اتوبوس به شاهرود رفتیم و از آنجا بوسیله

کلنگ حیدرعمو

مسئول میدونن. میگویند تو آگه عاشق منبر نشده بودی و از اون خواستگاری نیمکردی مادرمون دق مرگ نمیشد و نمیمرد. در حالیکه اون مریض بود. پیر بود، شش سال هم بزرگتر از من بود. حقیقت اینها بتو کاری ندارند. با من طرف می‌ششن. منم میدونم چیکارشون کنم.

حیدرعمو همانطور که پیش بینی کرده بود دو پسرش را گرفتند و به سربازی بردند. شمسوی و بدری را نیز شوهر داد و از آن خانه رفتند. پسر بزرگش نیز عاشق بیوه زنی از اهالی مشهد شد و او را بعقد خویش درآورده پولی از پدرش گرفت و خانه را ترک کرد و رفت. پنجسال بعد که من در کلاس چهارم دبیرستان بودم آن حادثه اتفاق افتاد... حادثه ای که شاید من مسئول آن بودم، بطور غیرمستقیم وجود من سبب بروز و وقوع آن شد.

حالا من جوان رشید و نیرومندی شده بودم. یک پسر شانزده هفده ساله خوش پوش و خوش قیافه. زندگی من و حیدرعمو باآرامش می گذشت. شمسوی و بدری صاحب بچه شده بودند و پسرهای نیز به ولگردی مشغول بودند و گاه بگاه بسراغ حیدرعمو میآمدند و از او پولکی میگرفتند و میرفتند.

یکروز که من و حیدرعمو در اتاق نشسته بودیم و حرف میزدیم او بمن گفت: - این بچه ها منتظرن که من بمیرم و بیان جل و پلاس تورو بگیرن و ازین خونه بندازن بیرون. من از خدا میخوام که تا درس تو تموم نشده و سرانجامی پیدا نکردی نمیرم اما اگر بمیرم غصه نخور، من یه فکری واسه تو کردم.

حیدرعمو وقتی این جمله را گفت کسی در اتاق نبود. یادم نیست، شاید هم کسی بوده و من بخاطر نمیآورم.

چراغعلی باغبان یا صغری زنش. بهرحال این خبر بگوش شمسوی و بدری و پسرهای حیدرعمو رسید و انتشار این خبر کافی بود که پنج فرزند مفت خوار و انگل او را دیوانه کند: چی؟ پدرمان میخواهد نیمی از دارائیش را به اسمعیل ببخشد؟ ما اجازه نمیدهیم. ما سر اسمعیل را میبریم و روی سینه اش میگذاریم، زندگی پدرمان را آتش میزنیم.

و یکروز ناگاه با تبانی قبلی و با قرار روز و ساعت معین از مشهد و شاهرود و بیرجند و تربت بخانه آمدند و گرد پدرشان را گرفتند. شش سال قبل آنها پنج نفر بودند ولی حالا به بیست نفر بالغ شده بودند. دخترها و شوهرهایشان و پسرها و زنهایشان و برادر زنها و... همه ریختند و گرد پیرمرد را گرفتند که یا همه دارائیت را در زمان حیات بین ما تقسیم کن و یا اینکه تو را میکشیم.

بیچاره حیدرعمو میلرزید، ترسیده بود و ملتسانه میگفت:

- بی انصافها، آخه من شاید دهسال دیگه زنده باشم. از کجا زندگی کنم؟ پیش کی دست دراز کنم؟ چرا سر پیری میخواین منو بخاک سیاه بنشونین. شماها قدرت ندارین این ثروتو نیگردارین. بعلاوه این دارائی وقتی چند قسمت بشه دیگه چیز مهمی نیست که بتونه آینده شماهارو تامین بکنه. از من گذشته این بچه هم باید توی این خونه...

همه دعوها برسر این بچه یعنی من بود. پای من که بمیان کشیده شد جنون آنها اوج گرفت. شدت پذیرفت و پسر وسطی چاقویش را کشید و فریاد کنان گفت:

- بابا. اگر همین هفته تکلیف مارو معین نکنی اول تورو میکشم و بعد هم اسمعیل را، اونوقت میرم خودمو به تامینات معرفی میکنم.

حیدرعمو از جان خودش بیمناک نبود ولی هنگامیکه نام مرا شنید

رنگش بسفیدی گرائید و در حالیکه چانه اش میلرزید گفت:

- به اون کاری نداشته باشین. من هزارتا این دارائی رو با یک موی اسی عوض نمیکنم. اسم اونو بزبون نیارید. چشم. فردا میرم شهر هرچی دارم تقسیم میکنم. هشت قسمت باید بشه. پسرها دو برابر میرن و دخترها یک قسمت. سه پسر میشه شش قسمت و دو دختر دو قسمت رویهم هشت قسمت. اما خودم چی؟ من و اسمعیل کجا زندگی کنیم؟

بعد از جر و بحث زیاد قرار شد که نیمی از باغ را که ساختمان در آن قرار داشت بمن و حیدرعمو ببخشند.

یعنی واگذارند آهمم باین علت که حیدرعمو گفت: - آخه بی رحم ها. این بچه خودش ارث داشت. پدرش که مرد زندگی و خونه شو حاجی فروخت و پولشو به حساب من توی بانک ملی گذاشت. الان اون پول باید سه برابر شده باشد.

با این توضیح آنها راضی شدند که قسمتی از آن باغ را برای سکونت من و حیدرعمو پدرشان اختصاص دهند و بقیه را هرچه هست ببرند. حتی باین هم اکتفا نکردند و موجودی نقدی حیدرعمو را نیز بزور تهدید چاقو گرفتند و به هشت بخش تقسیم نمودند و بردند. همه چیز را بردند، همه خانه را گشتند. حتی باغچه ها را بیل زدند که حیدرعمو دفینه ای مخفی نکرده باشد. جالب اینکه موقع کلنگ زدن خود حیدرعمو کلنگ میزنند. میگفت میخوام شماها خجالت بکشید. او کلنگ را بدست کسی نمیداد و خودش کلنگ میزد و پسرهایش و دامادهایش خاک را با بیل کنار میریختند و جست و جو میکردند که دفینه حیدرعمو را بیابند که البته چیزی نیافتند و رفتند.

پسرهای وسط باغ دیوار کشیدند و زندگی من و پدرشان را جدا کردند.

بقیه در صفحه بعد

کلنگ حیدرعمو

وقتی دیوار کشیده شد و عمله بناها رفتند حیدرعمو دستی بشانه من زد و آهسته گفت:

- غصه نخور اسی، من بقدر کافی برات گذاشته ام. حتی سهم تو بیشتر از اونها میشه. خیلی بیشتر اما حالا بهت نمیگم. باشه دوسه روز قبل از مرگم بهت میگم اون پول هنگفت کجاست.

با تاجر و ناراحتی گفتم:

- حیدرعمو من پول میخوام چه کنم؟ ایشالا صدسال دیگم شما زنده باشین. خودم کار میکنم و پول درمیارم و شمارو بچبران اینهمه زحمتی که برای تربیت من کشیدین بزیارت خونه خدا میفرستم.

- الهی زنده باشی پسر جان. از من دیگه گذشته. خودم میدونم چیزی از عمرم باقی نمونده...

و بعد آهی کشید و خاموش شد و تا ساعتها بعد حرف نزد. قریب دو سه ماه گذشت. پسرها و دخترها به پول رسیده بودند و بی پروا خرج میکردند. برای من و حیدرعمو خبر میآوردند که بچه ها چه میکنند. پسرها به عیاشی و خوشگذرانی مشغول شده بودند و دخترها به خرید لباس و لوازم آرایش و گردش و تفریح و رفت و بازگشت پی در پی به تهران.

من و حیدرعمو در آن خانه که حالا فضای مختصری داشت و فقط چند درخت پیر و کهنسال آنرا زینت میداد زندگی میکردیم. آنسال زمستان سردی شد. من دیگر نمیتوانستم با دوچرخه به شهر بروم. حیدرعمو هم از بیم سرماخوردن خانه نشین شده بود. من گاهی پیاده و گاهی با اسب و الاغ و قاطر دهاتیهای که عازم شهر بودند آنرا چند کیلومتری را می پیمودم و برای اینکه بموقع سر کلاس باشم صبح خیلی زود برمی خاستم و راه میفتم. یکروز همینطور که سر کلاس نشسته

بودم و به درس معلم گوش میدادم فراش آمد واز دبیر اجازه خواست و گفت:

- اسمعیل ف... دفتر کارت دارن

من شاگرد خوبی بودم لذا از احضار مدیر و ناظم وحشت نداشتم. بدفتر که رفتم دیدم مدیر قدم میزند، چشمش به من افتاد و گفت: اسمعیل زود برو بیمارستان، ناپدریت، نمیدونم. اون کیه؟ عموت... پدرت... حیدرعمو حالش بهم خورده اونو بردن بیمارستان.

دیگر حال خودم را نفهمیدم و دیوانه واربطرف درمانگاهی که نقش بیمارستان را در شهر بازی میکرد دویدم ولی خیلی دیر رسیدم زیرا موقعی بر بالین حیدرعمو قرار گرفتم که او آخرین دقایق و لحظات حیات را میگذرانید. بیهوش بود. بزحمت نفس میکشید، بعد از عزیمت من حالش بهم خورده و از پله های اتاق روی آجر فرش افتاده بود، تصادفا باغبان قدیمی خانه آمده بود به حیدرعمو سر بزند. وقتی ارباب سابق خود را در آن حال می بیند روستائیان را خبر میکند و دسته جمعی او را به شهر میبرسانند و بعد بدنال من میفرستند.

حیدرعمو بیهوش بود. من آنقدر او را بوسیدم و نوازش کردم تا لای پلکهایش را گشود و عجب اینکه فوراً مرا شناخت. اشاره کرد که سرم را نزدیک ببرم. گوشم را نزدیک بردم. صدا بزحمت از حلقومش خارج میشد، اصلاً صدا نداشت، نفسش بند آمده بود بفاصله تنفس میکرد. شاید هر نفس بعد از ده ثانیه نفس دیگری را تعقیب میکرد، میخواست چیزی بگوید اما نمیتوانست. انگشتانش را بشکل مخصوصی گرفته بود که از مجموع اینها من منظورش را بفهمم اما من نفهمیدم. بالاخره موقعی که گوشم را به دهانش چسبانیده بودم شنیدم که گفت:

- اسی... کلنگ...

و بعد، بله. حیدرعمو مرد... او مرد و من ماندم و من. درس و مدرسه را رها کردم و در شهر بکار مشغول شدم. زندگی نکبت بار و بدی را شروع کردم. در مراسم کفن و دفن حیدرعمو

فقط یکی از دامادها و پسر بزرگش شرکت کردند. دیگران حتی در مراسم سووم و هفت و چهلم نیز حضور نیافتند. کسی چه میداند. شاید لباس سیاه هم نپوشیدند. من سرگرم کار شدم ولی در شهری مثل شاهرود بجوانی چون من چکاری میتواند رجوع کنند؟ وضع من بد بود بدتر شد. خیلی بد. گرسنه و تشنه و لخت و عریان و بدون بالاپوش بودم. لباس کافی نداشتم. دو سال با بدترین وضع و در سخت ترین شرایط زندگی کردم و حتی یکبار بیاد سخنان قبل از مرگ حیدرعمو نیفتم. یکروز که گرسنه و خسته گوشه اتاق نشسته بودم و داشتم به گذشته و آینده فکر میکردم چشمم به آنطرف اتاق افتاد. هنوز به اشیاء متعلق به حیدرعمو دست نزده بودم. بیست و شش هفت ماه از مرگ او میگذشت. بهار سردی بود و من خود را با آتش منقل گرم میکردم. آنطرف اتاق بیل و الک و سرند و کلنگ حیدرعمو قرار داشت. با دیدن کلنگ بیاد گفتم پیش از مرگ حیدرعمو افتادم. (اسی، کلنگ). منظورش از گفتن این دو کلمه چه بود؟ کلنگ؟ کلمه را برعکس کردم شك گنلک. نه. نه. این که معنی ندارد. با اسی مخلوط کردم و پشت سرهم قرار دادم باز کلمه ای بی معنی درآمد. بی شك رازی در این دو کلمه بود و گرنه حیدرعمو پیش از مرگ با آن اصرار نمیخواست زیر گوش من بگوید. چه رازی در این کلنگ میتوانست وجود داشته باشد؟ فکر میکردم. بیاد آنروز افتادم که بچه میخواستند باغچه ها را بگردند و خود حیدرعمو کلنگ میزد و اجازه نمیداد کسی دست به کلنگ بزند. حتی وقتی من پیش رفتم که کلنگ را از او بگیرم آنرا عقب کشید و گفت: نه پسر جان بذار خودم کلنگ بزمن که

بقیه در صفحه بعد

کلنگ حیدرعمو

اینها خجالت بکشن. پس در این کلنگ رازی هست. از جای برخاستم و کلنگ را بدست گرفتم ولی ناگاه متوجه شدم که خیلی سنگین است. کلنگ نباید اینقدر سنگین باشد. دو سه بار آنرا تکان دادم و بالا و پائین بردم و بعد با بی اهمیتی بگوشه ای انداختم و بطرف دیگر اتاق برگشتم. چند ساعت گذشت. چراغ اتاق را روشن کردم. هوا حالا سردتر شده بود. بسراغ منقل رفتم که آنرا تجدید کنم ولی وقتی کنار منقل نشسته بودم چشمم به کلنگ افتاد و متوجه شدم که نوک تیز آن برق میزند. دیده اید که کلنگ دو نوک دارد. یکطرف مثل قندشکن پهن است و طرف دیگر تیز. همان نوک تیز کلنگ در روشنائی چراغ اتاق میدرخشید. مثلا اینکه نور را منعکس میکرد. عجب... در این کلنگ چه رازی هست. باز آنرا از زمین برداشتم و این بار نوک آنرا نزدیک چراغ آوردم و دقیق شدم. اوه... بنظرم رسید که رنگ آن با رنگ نقاط دیگر فرق دارد.

کلنگ گل آلود و کثیف بود اما نوک آن زردی میزد... درخشندگی داشت. در اثر اصابت با زمین سائیده شده و فشر رویه آن از بین رفته بود. با عجله و شتاب شیئی سائیده ای شبیه سوهان پیدا کردم و مشغول سائیدن کلنگ شدم. جایی دیگر از آنرا سائیدم و در کمال تعجب مشاهده کردم که همان درخشندگی بوجود آمد. ای خدای بزرگ، این باور کردنی نیست. کلنگ یک تیکه از طلا ساخته شده بود فقط روکشی به ضخامت یکی دو میلیمتر از فلز داشت. نمیتوانستم باور کنم. در حالی که دستهایم میلرزید، شروع کردم به سائیدن و بزودی دریافتم که بله. حدس من درست است. کلنگ از طلای ناب و خالص ساخته شده بود... از شدت شادی نزدیک بود فریاد بکشم. مدتها آن کلنگ گوشه اتاق افتاده بود و من ارزش آنرا نمیدانستم و حتی خانه را تنها میگذاشتم و به شهر

میرفتم ولی از لحظه ای که فهمیدم کلنگ از طلا ساخته شده خواب از چشمم پرید و آسایش از خانه محقر و خاموش من رخت برپست. آنشب تا صبح از بیم آنکه مبادا دزدی بیاید و کلنگ را ببرد نخواستیدم و در اتاق بیاسداری پرداختم و فردا صبح کلنگ را در باغچه زیر خاک دفن کردم و به شهر رفتم و با فروش تنها قالیچه ای که برای من باقیمانده بود يك اره آهن بر و مقداری چیزهای دیگر خریدم و به خانه بازگشت. دو روز بود که غذا نخورده بودم. بعد از چند لقمه يك روزنامه زیر دستم گشودم و به اره کردن سر کلنگ پرداختم. قطعه ای به اندازه دو سیراره کردم. به به چه طلائی، چه درخشندگی. من چند کیلو طلا داشتم نمیدانم و من چون ذره ذره ذوب کردم و فروختم و اینکار را در شهرهای مختلف انجام دادم هنوز هم بعد از سالها نمیدانم مجموعا چند کیلو طلا حیدرعمو برای من گذاشته بود.

حالا سالها از آن تاریخ میگذرد و من مردی مرفه و ثروتمند هستم و زن و چند فرزند دارم اما شمسوی و بدری و فرزندان دیگر حیدرعمو، وای بر آنها... پسر بزرگش مرد و خانواده ای فقیر و محتاج برجای گذاشت. بدری از شوهرش طلاق گرفته و زن فاسدی شده و در تهران وضع نامساعدی دارد. از دو پسر دیگر حیدرعمو یکی نکال شده و در قهوه خانه های مشهد نقل میگوید و ایام عید نزد من میآید و پولی بعنوان عیدی میگیرد و میرود. دیگری معتاد شده و شنیده ام در تهران قاچاق فروشی میکند و نیمی از عمرش را در زندان گذرانیده است.

از شمسوی خبر ندارم ولی برادرش میگفت هرچه داشته از بین برده وبا مستمری ناچیز شوهرش زندگی میکند. این بود سرگذشت من و قصه عجیب کلنگ حیدرعمو

مراکز فروش نشریه شهید

خولون:

- دفتر نشریه شهید: خیابان گیویتی 1
ویدئو فری - خیابان ایلات 20
ویدئو کامی - دووهوز 30
ویدئو شهاب - سوکولو 88
بوتیک هتولین - سوکولو 44
منوچهر موسی زاده - 03-5050303
خلیل یادگار - 052-8295289
انجمن عزز میداود - 052-3874584
کنیسای ایرانیان - کریت شارث
کنیسای مشهدیان - دووهوز 31
آرایشگاه یائل - 054-7251568

اشدود:

- منصور طبری - 052-3337942
مرکز مهاجرین بیت کانادا - خانم اورا

پتخ تیکوا:

- سارا صیونیت - 050-8715184

کریت ملاخی:

- امید کهن - 052-5869646

تل آویو:

- دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39
سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

بت یام:

- شوشنا موره صدق - 052-3952556
مهدی یزدیان - 03-6587218
ادویه فروشی "دواش" - بالفور 104

ریشون لسیون:

- دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955
امید کهن - 052-5869646

کفارسایا / هود هشارون:

- جیمی پنحاسی - 052-8364710

اورشلیم:

- راخل گلریز - 02-6568002
مرکز مهاجرین بیت کانادا - خانم ناهید

نماینده گی های جدید از سراسر کشور پذیرفته میشود
تلفن دفتر مجله: 03-5038503
050-9208850
penhasi@gmail.com